

تا بین است

ناچاک (ف) پسیدن . تب  
داستن

ناپال (ف) سر کین گاد

ناناله (ف) ناپال

ناقله (ف) سر کین گاد . مجازا  
بر کسی گفته شود که هیچ آثار و جودعی ندارد

ناپود (ف) خمره گلین سخته که در آن  
غله یا آرد گشته و آنرا پیوسته گویند



خمره گل

ناثا (ف) زبانی کرفتگی

ناثارت (ف) طایفه زریکست در کتین  
که آنرا ناثارتا و دقتزیند گویند

ناثارچه (ف) نوعی از سینه

ناثالی (ف) سوره دستار خان

ناثور (ف) ریسما سیکه بردست پادشاه  
اسب و اسیر به نقل که دارند . جوز نائل

یا حبت کاکج یا فرزیره است و آنرا  
ناثوره ز ناثول و ناثوله نیز گویند

ناثول (ف) ناثور . همان کج

ناثوله (ف) ناثول

ناثی (ف) حرکت کردن کوه را  
موقع راه رفتن او گویند و محنت

صل آن نثی باشد کم کم با همینی  
نقل شده است

ناج (ف) فرشتگان و ناجدان  
پادشاه است

ناجرا (ف) بازرگان و کاسب  
در حدسی بر کسی گفته شود که مالی

التجاره را از جانی بجائی فرستد  
و کلی فرود شده بفری

ناجری (ف) میوه بود است  
که در دار و با بکار رود

ناجیک (ف) تاجیک

ناجان (ف) ترحمان

ناجیک (ف) اولاد عرب که در  
عجم بزرگ شده باشد و ظن غالب

است که تاجیک بدل تازیت  
که ایرانیان بر اعراب گفته اند

و معنی آن بیگانه است و مقوله  
تاجیک نموده بر بیگانه که ایرانیان

باشند اطلاق کرده اند و بنا بر این تا  
با صطلاح ترکها و نحو لها ایرانیانند  
نه اولاد عرب و تا جگستان کی  
از ایالات فیلد ترکستان و از توابع  
روسیه است که بزبان فارسی سخن  
گویند و خود را از ژاد ایرانیانند

تاخ (ذ) درخت تاغ

تاختن (ذ) تابیدن . دودن  
اسب دوآیندن . ریختن

تاچره (ذ) محبت و طالع دسرو

تاژ (ذ) تار بافته . نقیض بود

تایریشم . تار ساز . سینه

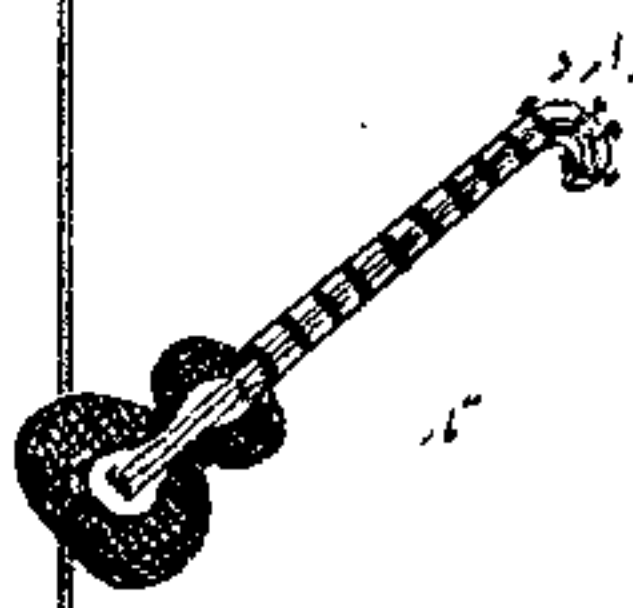
تاریک . تاریک و فروتسره نام

درختی است در بنه که آبی از آن

بر آید و نشاء میدهد . اسم

سازی است که از شش تا دوازده

تار دارد



تار

تارناز . ریزه ریزه و تار یک و پاره  
تار فون . تار تار و تار و تار  
کسیخته در پیشان و تار صغیر بر سره است  
و تار و تار و تار کنشای در از می و پهنائی  
پارچه است دکایه از سستی و وجود است  
تار و تار و تار ما راست

تار (ذ) ستاره

تاراب (ذ) عهد و دهی است نزدیک  
بخارا

تاراف (ذ) تاراج

تاراج (ذ) نهب و غارت

تاراق (ذ) تار یک

تاراندن (ذ) نابود کردن و کسفتن

خارج کردن و سپردن نمودن

تارده (ذ) دفعتاً

تارتنک (ذ) عنکبوت که عوام آنرا

کارتنک گویند

تاروخ (ذ) نام آفریت تراش

تاروخ (ذ) نام آفرید پر ابراهیم

تاروک (ذ) میان سراسر ادعی که امر

چکا و میند گویند

تاریک (ذ) واکه از کشته

تازم (ف) نام خد شراست کسند  
 خاثر چوبین . مسرا پرده . محرمی که از  
 چوب سازند و آنرا مادخی گویند .  
 کنایه از آسمان . محرابیان . خندگلو  
 دیاسس دگدو و طازم عرب است  
 تاروانی گنه گادو گویند که آن را  
 تله مینر گویند  
 تادونه (ف) غلاف شکوفه نخل که هنوز  
 ننگه است . پوست و غلاف و  
 شکوفه . گردیز که میوه کشته  
 تازده (ف) تار . تارک . تارم  
 تازی (ف) آبی باشد که از درخت تار  
 گیرند . تار  
 تاربخ (ع) سرگذشت پشیمان  
 تازیک (ف) میوه و تار و آنرا تازین نیز گویند  
 تاز (ف) مشوق . اردی که بایل  
 بیل بیاید . تاحت . ارتباط  
 تازاندن (ف) تاختن  
 تازانه (ف) تازیانه  
 تازنگ (ف) سیلاب  
 تازده (ف) نوحه کمنه . ضد برزده  
 تازی (ف) نوعی از سنگ شکاری

که از سایر مکان تاغرا است .  
 عربی و تازیان عربانند



تازی

تازمانده (ف) المی است که از  
 پوست بافتند دسته بر آن بینند  
 و با آن بزینند . سبب و علت  
 الت و واسطه  
 تازیدن (ف) تاختن و تازنده  
 اسم فعلی تازیش اسم مصدر است  
 تازیک (ف) تاجیک و تازیک  
 مخفف است  
 تازیک (ف) تاجیک  
 تاس (ف) اضطراب و بیطاعتی  
 تاسه شدن روی از اخوه .  
 تاس خوردن چیزی که زمان تاس  
 روی دهد که آزا و قار و تلوانه  
 و تاسه مینر گویند  
 تاسا (ف) تاس و همچنین است  
 تاسه

تاصع (۶) نسی

تاصوغا (ف) روزشم با محرم

تاشق (ف) یار و شریک . کلف

که برود و اندام پدید آید . خداوند

سبب شرکت

تاشک (ف) چاکت دزیده .

تاشیکل (ف) دانه های سخت که از

اعضای آدمی برآید

تافع (ف) درخت چکلی است که

پیش آن بسیار دوام دارد . یکی

از قلاع سیستان

تاقن (ف) تاسیدن تند

رفتن

تاقن (ف) نان گرد بختی

تاقنه (ف) اسم مفعول از تاقن

برشته و سحیده . پارچه ایست که

از ابریشم بافته

تاقشک (ف) سیدی که پیشه

کافورا خورد

تاک (ف) درخت انگور . نانی

که خمیده باشد و مویز آن طاق است

تاکشک (۱) نظم در پیشش

مخصوصا در میدان جنگ

تال (ف) طبق مس در پنج دماندا

دو پیاله کوچک که حینا گران

در قاصان حالت خوانندگی در حق

بر میزند که آزار زنت گویند . نام درختی

است در هند شبیه درخت خرما که

بزرگمان بر برگ آن نویسند و برگ

مال از زمان سهند خوانند که تالیب ایشان

سرخ شود . بگیرد برگ بزرگ و

تال و مال زیر در بر شده را گویند

تالاب (ف) آبگیر

تالاد (ف) عمارت بزرگ و وسیع

تخت یا خانه باشد بر بالای چند ستون

که بر بالای آن روند و خوانند تا از اثر

جانوران گریزه آسایش یابند

تالان (ف) تاراج

تالان (۱) یک نوع بازی ورق

تعداری یعنی از وزن

تالانک (ف) نوعی از شفتالو

تالانده (ف) تالانک

تالیس (ف) طایفه از مردم گیلان

نام ولایت ایشان و طایفه مرتب است

نالکشان (ذ) نباتی است شیرین و بلبل  
 که آرزای عشقه گویند  
 نالکشان (ذ) نام دو ولایت است  
 در خراسان و قزوین که ملک در آنجا  
 یافت شده و آرزای نالکشان مینماید گویند  
 ناطالغان و طلق مهرب است  
 نالین (ذ) روپاه  
 نالوفه (ذ) نوعی از شفتالو  
 نالین (ذ) عقب و پشت نام یک  
 چیز است از اجزاء جمله شریطه مقابل  
 مقدم در اصطلاح منطق  
 نام (ذ) چیز کم و اندک  
 ناقم (ذ) تمام و کامل  
 نامود (ذ) برگ درختی است که  
 در هند روید مانند درخت خرما و همچنین است  
 نامول  
 نان (ذ) علامت جمع متصل می طلب  
 . دان . اندون (دان)  
 نانبور (ذ) نامور و همچنین است  
 نانبول  
 نانگو (ذ) سر تراش و حجام  
 نانک (ذ) ابویل خکی مخصوص است



ابویل خکی

نانول (ذ) مردم کج و مان  
 . اطراف دان  
 ناننه (ذ) رشته ای درازی است  
 نانینار (ذ) نام جسم  
 نالک نیم  
 ناو (ذ) تاب  
 ناوان (ذ) عومنی و بدل و غرا  
 . زبان دگت  
 ناوانا (ذ) توانا  
 ناورد (ذ) عوض مقابل جوهر  
 امر عرضی و ناوردیده معنی  
 عارض شده است  
 ناودیس (ذ) چوب سالی که  
 زیر خط آهن میزنند  
 ناوتسه (ذ) چو کا و پر آب  
 و علف  
 ناوک (ذ) گاو و خسته جوان

تَاوَل (ف) آید که بسبب سوختن  
 یا کار حادث شود و تَوَلَّ سَرَفُ است  
 تَاوَهُ (ف) تابه و به تَوَهُ سَرَفُ است  
 تَاَهُ (ف) طاق تعجب غبت بزرگی  
 که بیشتر دمانند آن نشینند  
 تَاهُوَاف (ف) جوهر شراب مرق  
 شرابی که آزادی بخت کوشید  
 تَائِي (ف) یک عدد لای جامه  
 داری مثل مانند تَائِي شَرَفِ  
 جابه لغت است  
 تَائِيَاو (ف) تصدیق است از باغ  
 تَائِيُو (ف) چون لایکی از بوسه آزا  
 با طار موعظ نیز نویسد  
 (تَا بَاهْتَرَه)  
 تَائِيَاو (ف) نمایش محل نمایش  
 تَائِيَد (ف) همیشه بودن  
 تَائِيُو (ف) گردن زخمی بر ماده  
 آن بخت  
 تَائِيُو (ف) قبول اثر نمودن  
 تَائِيُو (ف) صیقل بودن جمع  
 کردن مال کندن چاه  
 تَائِيُو (ف) اثر کردن

تَائِيَل (ف) هلت دادن  
 تَائِيُو (ف) عقب افتادن  
 تَائِيُو (ف) عقب انداختن  
 تَائِيُو (ف) با ادب بودن  
 تَائِيُو (ف) ادب کردن  
 تَائِيُو (ف) رسانیدن  
 تَائِيُو (ف) دروغ خوردن و اندوختن  
 شدن  
 تَائِيُو (ف) پیروی کردن  
 تَائِيُو (ف) بنیاد کردن  
 تَائِيُو (ف) صیقل بودن  
 تَائِيُو (ف) محکم شدن  
 تَائِيُو (ف) استوار کردن  
 تَائِيُو (ف) جمع شدن دوست  
 شدن  
 تَائِيُو (ف) اندوختن شدن  
 در آمدن  
 تَائِيُو (ف) جمع کردن دوستی  
 کردن  
 تَائِيُو (ف) اندیشه کردن  
 تَائِيُو (ف) امیدوار کردن  
 تَائِيُو (ف) امید و طمینان دادن

تَأْتِي دذ، ناک و غار داشتن .

سرد شدن بستی

تَأْتِي ع، از تک کردن

تَأْتِي د، شمع کردن در چیزی

سمن، حکم و سخن گفتن . کار را با

حکمت انجام دادن

تَأْتِي ع، موش کردن

تَأْتِي ع، بر خلاف ظاهر معنی کردن

تَأْتِي ع، عیال اختیار کردن

تَأْتِي ع، نفوت کردن

(تَأْتِي ب)

تَب دذ، عادت و کرمی بدن که از  
طنسی خارج باشد و تب خال جوئی

که بر اثر تب بر لب پیدا آید و همچنین است

تب خال که در تب لازم تب متصل که

همیشه باشد و تب لثوه تبی است که

قبل از آن به زار زگیس و تب باره

تب است که با لرز و تب سازه آید

تَبَاؤِدُ ع، بی اندیشه منی از لفظ

فهمیدن

تَبَاؤِدُ ع، عوض و بدل کردن

تَبَاؤِدُ ع، اولاد . طایفه

تَبَادُ ع، فساد و هلاک

تَبَاؤُذُ ع، با هم مبارزه و مخالفت

کردن

تَبَاؤُذُ دذ، از حرارت و گرمی

بخورد شدن و همچنین است فتنیدن

تَبَاؤُذُ دذ، خیر است بقصد

که از میان بی برندی میبرد آن آب

و طباشیر مرط است و تباشیر

صُحیح دذ، ششانی صبح صادق

تَبَاعُثُ ع، پیروی کردن

تَبَاعُذُ ع، از هم دور شدن

تَبَاغُضُ ع، با هم دشمن شدن

و این لغت در کتب لغات عربی

وید شده

تَبَاكِي ع، حذر و بگریزیدن

تَبَانِي ع، با هم شتر اردو دادن

تَبَاهُ دذ، نابود شده . همت

گشوده . ضایع و مصروف

تَبَاهَةُ دذ، گوشت نازک که

شمر و شمره نموده بریان کنند

کو کو . قلیه باد مجان و همچنین است

تَبَاهِجَةٌ

ببایان (ع) مخالف با یکدیگر بودن

ببنت (ع) یکی از مالک استیا

ببنت (ف) کرک بز

ببشکل (ع) از دنیا اعراض کردن

و خدا را آوردن

بببخت کردن (ع) همت کردن

ببجبل (ف) بزرگ شمردن

بببخت (ع) دانا بودن

بببخش (ع) بکسره خود نمائی کردن

بببخش (ع) تاجر کردن

ببتذو (ع) تفرق شدن

حصه کردن

ببتدل (ع) عوض شدن

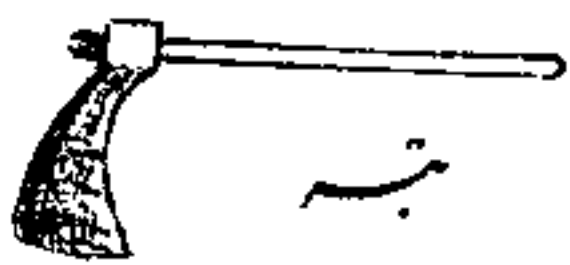
ببتدیل (ع) عوض سترا دادن

ببتذو (ع) هموده خرج کردن

ببتو (ف) آلتی که تونظ آن

درخت اندازند و کنند و طبر

مغرب است



تبر

بببر (ع) خلاص شدن

بببر خون (ف) غناب . چوب

بببر عفت که از آن شاطران چوب

دستی کنند . چوبیت که از آن بسته

مازیانه درست کنند . بقم

ببتروق (ع) شاخص شدن

ببترزو (ف) نبات دقند و شکر

نمک بقصدیث شفاف . فستق

ببکوز شیرین . کبابیت تلخ و آزا

باطار تولف نیز نویسند

ببتروزه (ف) تبرزد

ببتروین (ف) نوعی از تبر است که

در دستان در دست گیرند و سپاه پیمان

از زمین آویزند . نمک تبرزد

ببتروستان (ف) ولایات مازندران

باید لایقی است کوچک در جنوب مازندران

که سنگلاخ و کوهستان بوده و بعضی

از ساسانیان در آن سلطنت نموده اند

ببتبرک (ف) حصار . نام قلعه در

دقله در اصفهان . کسبه

ببتبرک (ع) برکت خواستن

سعادت خواستن بقبوم (ع) بد آمدن در



تَبْرَه (ذ) کوه دپشته

تَبْرَه (ذ) توره

تَبْرَه (ذ) هر چیز سوب تبرستان

از زبان و آدمی دغهشه و غیر آن

تَبْرَه (ذ) از حریمی دوری حسن

تَبْرَه (ذ) تخت کردن

تَبْرَه (ذ) شهر حاکم نشین از ریگان

که پس از طران اولین شهرهای ایرانشینت

تَبْرَه (ذ) تیغت دیبا رجا گفتن

تَبْرَه (ذ) تپه، ضیاع، چری

از کار افتاده، زشت

تَبْرَه (ذ) آیین دند سب صنیف

تَبْرَه (ذ) مردمی صیح که تند سخن گویند

تَبْرَه (ذ) خند بجهت کردن

تَبْرَه (ذ) گرم شدن

تَبْرَه (ذ) تابش، گرما، گرمی

تَبْرَه (ذ) آب کردن مسی و غیر آن

تَبْرَه (ذ) مجروح فلزی

تَبْرَه (ذ) تارت دادن

تَبْرَه (ذ) دم چسباندن سگ

تَبْرَه (ذ) مینا کردن

تَبْرَه (ذ) نقاد و سپرد

تَبْرَه (ذ) باره قبول شدن

تَبْرَه (ذ) باره روشن شدن

تَبْرَه (ذ) پسر دادن

تَبْرَه (ذ) پسر وی کردن

تَبْرَه (ذ) دور کردن

تَبْرَه (ذ) محسوسه کردن و پناه

تَبْرَه (ذ) باره راز و نمودن

تَبْرَه (ذ) چین و کجی پوست

تَبْرَه (ذ) مانند بادام

تَبْرَه (ذ) غلاف خوشه خرما

تَبْرَه (ذ) تکتن

تَبْرَه (ذ) رساندن

تَبْرَه (ذ) تبنا

تَبْرَه (ذ) گاه گندم یا جو

تَبْرَه (ذ) بیل و بکار

تَبْرَه (ذ) طبق چوبی که بر آرد

تَبْرَه (ذ) کدازند و در آن حبس گذارند و

تَبْرَه (ذ) طبقت مرتب است

تَبْرَه (ذ) دل، آواز

تَبْرَه (ذ) مانند زنگ ناقوس

تَبْرَه (ذ) زنبیل، سبیل

تَبْرَه (ذ) کیه عطاران

تَبَنگَ (ف) تَبَنگُو  
 تَبَتَنی (ع) کس اقبسه زندی  
 قبول کردن  
 تَبُوْرَاک (ف) طبل کوچکی است  
 که برای راندن پرندگان در کشتزار  
 نوازند  
 تَبُوْلُکَ (ف) طبع چوبین که بر سر کوزه  
 تَبُوْلُکَ (ع) جایست در سرداش  
 حجاز که یکی از حکمای صدر اسلام  
 در آنجا واقع شد  
 تَبُوْتِبَا (ع) باب باب نمودن  
 تَبَّه (ف) تَبَاه  
 تَبَّیَان (ع) واضح کردن  
 تَبَّیْث (ع) در شب هجوم کردن  
 کاری را در شب انجام دادن  
 فکر در کاری کردن و غم کردن  
 تَبَّیْرَا (ف) طبل و دبل و همچنین است  
 تَبَّیْرَه  
 تَبَّیْنَه (ف) تی  
 تَبَّیْن (ع) واضح کردن  
 تَبَّیْن (ع) واضح کردن  
 (با و پا و فاوسی)

تَبَّ (ف) اضطراب گری  
 تَبَّتَب  
 تَبَّاس (ف) ریاضت دکم خوابی  
 دکم خاری ریاضت کش  
 تَبَّاسِبُد (ف) ریاضت کش و  
 مجاهد در راه خدا جوی  
 تَبَّاک (ف) غلبت  
 تَبَّالَه (ف) سر کین کا دو آزار آینه  
 نیند کونید  
 تَبَّانَجَه (ف) سیلی بصورت زدن  
 تَبَّانَدَن (ف) نند و کردن زور  
 و چاندن  
 تَبَّتْرَا (ف) چاقی گفته که فراتان  
 شاهی در دست یگر نشند و محل است  
 اصل آن توپوز باشد  
 تَبَّیْدَت (ف) تَبَّیْدَن  
 تَبَّیْس (ف) اضطراب و وحشت  
 تَبَّیْس (ف) شهر تَبَّیْس که یکی از  
 شهرهای کرهستان است  
 تَبَّیْجَه (ف) تَبَّیْجَه  
 تَبَّیْنک (ف) قالب زرگری و کما  
 تَبَّوْ (ف) کند و

تَشْتَبِهٌ (ذ)، کوه پست، پشته بلند  
 تَشِيدَانٌ (ذ)، بی آرام شدن  
 گرمی و حرارت بدن  
 (ثَابَاتَانَا)،  
 تَشَابِعٌ (ذ)، پی در پی شدن  
 تَشَارُفٌ (ذ)، تاجدار  
 تَشَارُفَةٌ (ذ)، نوعی از تیر است  
 تَشَبَعٌ (ذ)، جستجو کردن  
 تَشْرَافٌ (ذ)، تاجدار  
 تَشْرَافٌ (ذ)، تابستان  
 تَشْرُوبٌ (ذ)، سحرگی و بچسبیدن است  
 تَشْرُوبَةٌ  
 تَشْرُوتَانٌ (ذ)، باریدن  
 تَشْرِيٌّ (ذ)، سماق  
 تَشْرِيٌّ (ذ)، خوب تاجدار مخصوصاً  
 کلاه تبری  
 تَشْوٍ (ذ)، چادر و پرده بزرگ  
 تَشْوِيٌّ (ذ)، سماق  
 تَشْوِيٌّ (ذ)، شغال  
 تَشْوِيٌّ (ذ)، نشانه نهایت شیئی  
 تَشْوِيْمٌ (ذ)، تمام کردن و بامنت  
 رساندن

تَشْتَبِهٌ (ذ)، شهرت از بلاد  
 تَشْيِيٌّ (ذ)، صورتیست که برای  
 کورگان از گنل و آرد سا دهند و  
 رنگین کنند  
 (ثَابَاتَانَا، نَازِي)،  
 تَشَاوُلٌ (ذ)، خود را بسکینی  
 زدن  
 تَشْتَرٌ (ذ)، برقرار شدن  
 تَشْيِيْتُ (ذ)، برقرار و ثابت  
 نمودن  
 تَشْرِيْبٌ (ذ)، زیاد شدن مال  
 کم شدن مال  
 تَشْرِيْبٌ (ذ)، سوراخ شدن  
 سوراخ کردن  
 تَشْقِلٌ (ذ)، سنگین شدن  
 تَشْقِيْبٌ (ذ)، سوراخ کردن  
 تَشْقِيْلٌ (ذ)، سنگین کردن  
 تَشْلِيْبٌ (ذ)، هضم نمودن  
 تَشْيِيْبَةٌ (ذ)، هضم کردن  
 و دما شدن  
 (ثَابَاتَانَا، جَبِيْدٌ)،  
 تَشَاوُلٌ (ذ)، تند و تیز

نجاوُل (۱) با هم جدال کردن  
 نجاوُب (۱) از طریق کشش  
 نمودن  
 نجاوُوف (۱) گره آبی که بستوزین  
 بر آن گذارده اند و آنرا نجاوُوه نیز  
 گویند



گرداسب

نجاوُود (۱) ناسبه  
 نجاوُوب (۱) بدبکر آزمودن  
 نجاوُوب (۱) تحسیر  
 نجاوُوت (۱) داد و ستد کردن  
 نجاوُوه (۱) نجاوُوب  
 نجاوُوس (۱) دلیسری کردن  
 نجاوُوفی (۱) شرابگرفتن و دود  
 نجاوُومل (۱) با هم خوشه دلی  
 سائرت کردن  
 نجاوُونس (۱) از یک جنس بودن  
 نجاوُوب (۱) جواب دادن به  
 دیگر را

نجاوُوز (۱) با هم مسایه شدن  
 نجاوُوز (۱) از آنکه کشش  
 نجاوُوب (۱) میانگامی خالی  
 نجاوُومل (۱) خود را بساوانی  
 نجاوُوب (۱) تلبسه نمودن  
 نجاوُوب (۱) تازه جدید آوردن  
 نجاوُوب (۱) مشال کردن  
 در نفس خود ضرب نمودن  
 نجاوُوب (۱) خانه رستمانی که تهور یا  
 سخاری دارد  
 نجاوُوب (۱) آزمودن  
 نجاوُوب (۱) آزمودن  
 نجاوُوب (۱) برهنه شدن  
 نجاوُوب (۱) جود جود نوشیدن  
 نجاوُوب (۱) دلیسری نمودن و از حد  
 خود تجاوز کردن  
 نجاوُوب (۱) برهنه کردن  
 کتابت در علم کلام  
 نجاوُوب (۱) جود جود نوشیدن  
 در این لغت در کتب لغت عرب دیده  
 شده است  
 نجاوُوب (۱) جود جود شدن  
 نجاوُوب (۱) جود جود کردن

بجس ( ۶۱ ) جستجو و تفحص کردن  
 بجسم ( ۶۱ ) مجسم شدن  
 بجسم ( ۶۱ ) توجیه کاری شدن  
 بگزین  
 بجعد ( ۶۱ ) شکن شکن شدن موی  
 بجفف ( ۶۱ ) خشک کردن  
 بجلد ( ۶۱ ) چاکت شدن  
 بجلی ( ۶۱ ) روشن و آشکار کردن  
 بجلبد ( ۶۱ ) حرام کردن  
 بجلبه ( ۶۱ ) روشن شدن  
 بجمع ( ۶۱ ) دور هم جمع شدن  
 بجمل ( ۶۱ ) خورد از زینت دادن  
 بجنب ( ۶۱ ) دوری کردن  
 بجنن ( ۶۱ ) خورد از بوناکی زدن  
 بجوید ( ۶۱ ) سینه کردن و علم نمودن  
 علی است که ترو عطا آن قرار خوب  
 ادا و فرات می نمایند  
 بجوز ( ۶۱ ) جایز دانستن  
 بجویف ( ۶۱ ) میان تهی نمودن  
 بجهنز ( ۶۱ ) تکر کشیدن  
 چهار عدد س . بهیاشدن . لوازم  
 مرده را فراهم داشتن

بجیس ( ۶۱ ) پرده است بزرگ  
 که برای حایل بودن بین دو فضا زنند  
 ناوحاء نازی  
 بخا جز ( ۶۱ ) بداند و یافت کردن  
 بخا و ث ( ۶۱ ) با هم خبر دادن و  
 مدیت گفتن  
 بخا ذی ( ۶۱ ) مقابل با هم بودن  
 بخا رب ( ۶۱ ) آتش خبک را  
 مشعل نمودن  
 بخاسب ( ۶۱ ) هر یک حساب دیگر را  
 نمودن  
 بخاسد ( ۶۱ ) هر یک دیگری  
 حد بودن  
 بخاشی ( ۶۱ ) نزه از عیب خود را  
 نمودن . دوری نمودن  
 بخاکد ( ۶۱ ) با هم حکم تسد ار دادن  
 بخالف ( ۶۱ ) به دیگر را سوگند دادن  
 بخامق ( ۶۱ ) خورد از حق زدن  
 بخامل ( ۶۱ ) بیعت تکل زدن  
 بخانف ( ۶۱ ) از دو طرف میل  
 کردن  
 بخا و ز ( ۶۱ ) با هم سخن گفتن

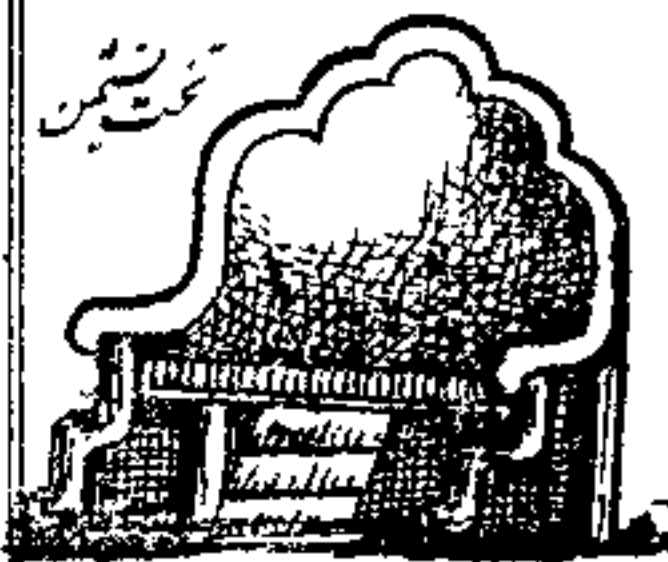
تَحَابُّا (۶) تحت آوردن  
 تَحَبُّب (۶) سوجبات دوستی  
 ذرا هم آوردن  
 تَحْت (۶) پایین زیر  
 تَحْتَا (۶) واجب شدن  
 تَحْتِجْر (۶) سنگ و تحت شدن  
 تَحْتِجْر (۶) سنگ در زمین برآید  
 آبادی پسیدن  
 تَحْدَب (۶) بند شدن کوثر  
 در آوردن  
 تَحْدَب (۶) کوثر کردن بند  
 کردن  
 تَحْدَب (۶) حد و اندازه است  
 دادن  
 تَحْدِث (۶) ترساندن  
 تَحْرُز (۶) نگاهداری کردن  
 تَحْرُس (۶) خطوط بودن  
 تَحْرُض (۶) میل خود را بگفت  
 نمایان شدن  
 تَحْرُض (۶) برین و ناسازگار  
 تَحْرُك (۶) جنبیدن  
 تَحْرِي (۶) کشت

تَحْرِيس (۶) آزاد کردن نوشتن  
 تَحْرِيش (۶) بهسم انداختن خدیفر  
 داغ کردن آنان  
 تَحْرِص (۶) داداشتن با نیکو سلسله  
 بگری پیدا نماید  
 تَحْرِض (۶) برای سخن  
 تَحْرِيف (۶) پیشتر دادن کلام  
 تَحْرِيق (۶) سوزاندن  
 تَحْرِيك (۶) جنبانیدن  
 تَحْرِيْم (۶) منع کردن  
 تَحْرِيب (۶) کرده کرده شدن دست  
 دست گردیدن  
 تَحْرِيف (۶) اندوختن ک شدن  
 تَحْرِيس (۶) اندوه پیدا کردن  
 تَحْرِيْن (۶) نیک شدن آرا  
 تَحْرِيْب (۶) بر کتاب عایشه نوشتن  
 تَحْرِيض (۶) پناهنده شدن  
 تَحْصِيل (۶) آماده کردن در سر  
 خواندن  
 تَحْف (۶) ارفاقها  
 تَحْفَة (۶) ارفاقها  
 تَحْفُوق (۶) دست شدن

تختبر ۱۰، کوچک شمردن  
 تختیق ۱۰، دست در است کردن  
 تختکم ۱۰، تصرف کردن بر دوق براد خود  
 تختمان داون، علم را ابر کردن  
 تختیم ۱۰، استوار کردن  
 تختیم ۱۰، بر داری کردن  
 تختلی ۱۰، زور زدن  
 تختلیف ۱۰، سوگند دادن  
 تختلیق ۱۰، مورد خوب شمردن  
 تختلیل ۱۰، طلال کردن و بخشیدن  
 کدشتن غذا داخل شدن آن در جای  
 وارد کردن  
 تختله ۱۰، بزور آداستن  
 تختلی ۱۰، خود را بگولی زدن  
 تختل ۱۰، باز برداشتن بر داری  
 کردن  
 تختبد ۱۰، شناختن  
 تختبل ۱۰، بار کردن  
 تختول ۱۰، منقلب شدن از مکانی  
 مکان دیگر شدن  
 تختویل ۱۰، از جایی بجای دیگر نقل کردن  
 تختیر ۱۰، سرگشته شدن  
 تختیر ۱۰، جا گرفتن

تختیه ۱۰، در دفرستادن  
 تختا ۱۰، (تا و خا)  
 تخت ۱۰، نقل کعبه روغن کشیده  
 تختاداد ۱۰، نام پادشاه طخارستان  
 که پنج دیاب میان است که از سب زمین  
 سگر کعبه بوده است  
 تختارستان ۱۰، پنج دیاب میان  
 و سرب آن طخارستان است  
 تختاصب ۱۰، سخن در روی گفتن  
 تختاصم ۱۰، خصم دشمن بودن  
 تختاقوی ۱۰، مرغ و تخاوی  
 سال دهم از دور دو از ده گانه ماهی  
 ترکان  
 تختالع ۱۰، طفت دادن  
 بر یک دیگری  
 تختالفت ۱۰، با هم مخالفت  
 نمودن  
 تخت ۱۰، سیر پادشاهان  
 سیر که بر روی ادشینه که از  
 چوب یا فلز سازند و حساب  
 بدون غبنده می رستند و پانچت  
 حکمت شهرست که پادشاه در

تخت شین



آن سکنی دارد و پانجتن پالاک  
 عالی است که فرمای ایالت در  
 آن سکنی دارد و تخت آرد شین  
 نوایست از موسیقی و تخت جیشد  
 یکی از آثار قدیم سلاطین نجاشی است  
 که در اسلحه فارس است و تخت خسرو  
 تخت طاقدیسی است و تخت دار  
 خواب و جامه سیاه دیدند تخت  
 طاقدیسی نوایی است از موسیقی  
 و نیز تخت خسرو دیر است که طاق  
 مانند بوده و مانند آسمان صورت روح  
 و کواکب در آن نقش یافته بود و  
 تخت طاقدیس تخت سلطنتی است  
 که با انواع جواهرات رضع گردیده  
 و طلا مسد این تخت را نقیشت  
 درست نمود است اگر چه پاره  
 نسبت با در شاه افشاریه هستند

که هنگام فتح هندوستان قیمت گرفته  
 و تخت فیروز که آسمان و تخت سردا  
 و تخت هلاکو شهر مراغه یا از در بند  
 باد کوب تا بغداد و از بعد آن تا سر حد  
 روم است

تخت آرد، چوبی است که آزار بریده باشد  
 یا ملحق چوب و تخت بند موسس  
 اعضاء کتبه را با تخت بستن و تخت را بر یک  
 قطعه از قالی و پاره چرمهای دیگر گویند  
 چون یک تخت قالی تخت تود الهی است  
 که اغلب از چوب سازند و با آن بازی  
 مخصوص نمایند

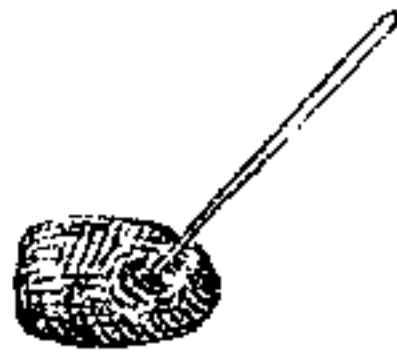
تخت میخ آرد، کله است که برای منع  
 کودکان که چیز برادران گرفته و  
 بنواهند بیدون آردند گویند  
 تخت عریس و طماع  
 تخت خالت دادن  
 تخت برونه، خواب رفتن دست و پا  
 است نمودن  
 تخت شین (۱۵)، خوابیدن  
 تخت شین (۱۶)، دوران کردن  
 تخت شین (۱۷)، پاره کردن



نخچ (ع) خارج ساختن  
 نخس (ف) داشتن دل از غم و الم  
 و بپس است نخسیدن  
 نخسیدن  
 نخس (ف) صد مجلس . نوعی از شراب  
 بپس آسانی  
 نخش (ع) زهر کو چلی کردن  
 نخسیدن (ف) داشتن کوشیدن  
 و نخشا یعنی سعی در کوشند است  
 نخصص (ع) بگری مخصوص شدن  
 نخصص (ف) بگری مخصوص بودن  
 نخضع (ع) تسودن کردن  
 نخضه (ع) خطا نسبت دادن  
 نخطی (ع) تجاوز نمودن  
 نخفف (ع) سبک کردن  
 نخلیج (ع) حرکت کردن و مضطرب  
 بودن  
 نخلد (ع) اقرار چیزی با هم منقسم بودن  
 نخلص (ع) رهایی یافتن . برگیر  
 صفت و نسبی که نیز ترش او باشد مانند  
 فردوسی و سعدی  
 نخلف (ع) خلاف کردن  
 نخلق (ع) بخوبی حوز را علامت زنی کردن

نخلد (ع) رخنه سپید کردن  
 نخله (ف) نفین بصب  
 نخلی (ع) خالی کردن  
 نخلید (ع) بر سر راه جاودید  
 گذاشتن  
 نخایص (ع) رها کردن . خلاص  
 نمودن  
 نخلیط (ع) در هم کردن  
 نخلیع (ع) غفلت دادن  
 نخلیه (ع) خالی نمودن  
 نخم (ف) بذر نباتات . بیضه آدمی  
 و حیوانات . بیضه پرندگان  
 که آزا آینه کونید و تخم بجز  
 پریشان در اکنید . و تخم خزار  
 دله الزام اوله حیض و تخم خلیل  
 تخم است تخم و کبود با نام زیره  
 و تخمندان تخم رو سبزی و خضیه  
 در فسی که در آن تخم کارند پس  
 سبز شدن بجای دیگر نقل کنند  
 و تخم زین خاکسینه ذراع و محل  
 زراعت و تخم گمان دانند است  
 که در دار دانه کار بوند و بر اسپرزه

مینر کونید و همچنان تخم و تخم  
 مایگان تخم مرغ  
 تخمافا، آلتی است چوبین  
 دستدار که با آن کج، انوم کنند



تخاق

تخمه آذ، نژاد نسل، تخم بند و  
 در نزه و کدو که با قید استعمال کنند  
 نوعی از بیماریست در مغان خاصه  
 کبوتران  
 تخمه (۵)، ناگوار شدن معده  
 تخم ترا (۵)، الگور در شراب انداختن  
 پای کردن در غیر، پوشانیدن  
 تخمیس (۵)، بیخ نمت نمودن  
 تخمین (۶)، همچنان سخن گفتن  
 تخور (۵)، حدود  
 تخویف (۵)، ترساندن  
 تخمیز (۵)، برگزیدن  
 تخمیل (۵)، توهم نمودن  
 خراست در پستان

تخین (۶)، یکی از دو طرف را  
 برگزیدن  
 تخمیل (۵)، تمت کسی توفیق کردن  
 ترسیدن و بین سپید کردن  
 تا و دال

تداخل (۵)، دو چیز در هم داخل شدن  
 تدارک (۵)، عوض چیزی تیه کردن  
 تداغی (۵)، دو طرف با هم دعوی  
 نمودن  
 تداغ (۵)، با هم مدافعت کردن  
 تداول (۵)، شایع شدن  
 تداوخی (۵)، درمان کردن  
 تداو (۵)، منکر و اندیشه کردن  
 تداپز (۵)، عاقبت اندیشی کردن  
 تداخین (۵)، دود کردن  
 تداوج (۵)، تازو که مرعیت که  
 اغلب بر درخت مسدود آید  
 تداود (۵)، تازو  
 تداویج (۵)، در بر درجه با حستن  
 تداویس (۵)، درس دادن  
 تداخین (۵)، دفن کردن  
 تداقیق (۵)، بار یک کرد آید

وقت و اسمان بظنش کردن

تذک زدی تذرد

تذالک (۱) ، ماییدن بدن وقت

شستن ، عطر ماییدن

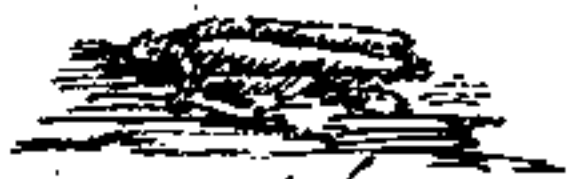
تذالیش (۱) ، شرفین

تذمیس (۱) ، بلاک کردن

تذقی (۱) ، پائین آمدن

تذدوف (۱) ، سوک سسج که در

حاشیاست



سوک سسج

تذوپن (۱) ، جمع کردن ذوب شدن

تذوبه (۱) ، روان کردن

تذهبین (۱) ، روغن مالی کردن

تذبن (۱) ، با بینی و نه بینی سفت

بودن

انا و ذال

تذذبذب (۱) ، دودل بودن

تذدوف (۱) ، رعیت صحرائی

شبه فردس که خوش و خوش است

دلیل سپرد و دارد که از اشرف قول

بیشتر گویند



ترقال

تذکان (۱) ، بخاطر آوردن

تذکرا (۱) ، بسیار آوردن

تذکره (۱) ، نوشته جواز سفر

بسیار آوردن

تذکرا (۱) ، بسیار آوردن بمقابل

تایث

تذکبه (۱) ، پاک کردن

کشتن کوسه

تذالک (۱) ، اظهار بجز عنوان

تذلیل (۱) ، ذلیل کردن

تذم (۱) ، در دست مباحثه

کردن

تذذبذب (۱) ، در آفرینش می آورند

تذذوف (۱) ، سوک شرف بردن

که در حاشیها اگر دیده شود

تذذبذب (۱) ، زراعت و دگر

نذیبیل (ذ) در آخر همیشه می آید  
 (نادره)  
 نژاد (ذ) ضد خلقت پرند است  
 کویک . سبکبار . علامت پادشاهی  
 در شنبند پارچه که ترک کرده و بر زخم  
 سبند و نژاد امن عاشق و فاسق  
 دگنه کار و نژاد است چاک و جلوه  
 و نژاد زبان مردم خوش بیان  
 خوش سخن و ترجمه کردن لغت  
 دیگر که از نژاد جهان و نژاد زبان  
 میند گوید و نژاد شدن آرزو راه  
 شدن از شوخی دیگران و نژاد شدن  
 خوش ظاهر و بد باطن  
 نژاد (ذ) اسم صوتی حالت  
 اسهالی که رخ دهد و نژاد  
 بر سبیل تغییر  
 نژاد (ذ) دیوار سردی یا پوشان  
 دیوار بند  
 نژاد (ذ) ریح و چک آب  
 نژاد (ذ) خاک  
 نژادش (ذ) آراییدن  
 نژادش (ذ) آراییدن

ترشح کردن

نژادش (ذ) تره میسزک

نژادش (ذ) راج که بر عیبت که

آزادید گشته

نژادش (ذ) بر کشتن گلابی خود

نژادش (ذ) بهم سنگ انداختن

نژادش (ذ) برینج داوان

نژادش (ذ) بهم جسم نمودن

نژادش (ذ) عقب افتادن دور

نژادش (ذ)

نژادش (ذ) چیزی روئی چیزی بود

نژادش (ذ) علم و جامه زینت داران

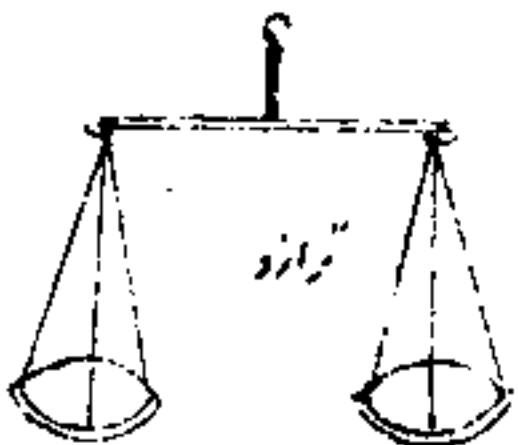
نژادش (ذ) ریشه ریمان خام و دارا بر شمش

نژادش (ذ) بستن بنابر ریمان خود را

نژادش (ذ) پستی و بلندی بنابر معلوم نماید

نژادش (ذ) میزان عدل بر برج

نژادش (ذ) از بروج و دوازده گانه عقل فوت



نوازیدی (۱) ، نغایش مزن آور  
 نوازش (۱) ، طمع و توقع . امر  
 برآشیدن . آنچه از درخت تراشیده  
 و قطع کنند  
 نوازشه (۱) ، آنچه در موقع تراشیدن  
 چوب یا تسلیم بریزد  
 نواشیدن (۱) ، شردن سوی یا  
 علم یا چوب مانند آن و سخن نوازشی  
 ساختن شرد سخن گوئی است و قلم  
 نوازش چاقوی کوچکی است که با آن  
 قلم تراشند  
 نواضه (۱) ، خوشنودی از دو طرف  
 نواک (۱) ، ترک و شکاف . صدای  
 ترکیدن که مغرب آن طواقی است  
 . صدای پی در پی آمدن تیغ  
 نواکنوز (۱) ، کینوع و شین فلاحی  
 نواکه (۱) ، روی هم جمع شدن  
 نواکینه (۱) ، ترکانها  
 نواغوی (۱) ، دگون  
 نوانزین (۱) ، صنعت مخصوص کرکی  
 نال التجاره در عبور از یک ملک  
 نوانسوال (۱) ، یکی از مالک در تقی

نوازه (۱) ، جوان خوش صورت  
 نوردمازه . دوستی که با غمی است  
 و نغمه خوانندگی  
 نواویش (۱) ، ترشح در آیش  
 نواویدن (۱) ، ترشح نمودن  
 نواکیدن  
 نواهی (۱) ، یوه نوب  
 نوب (۱) ، حیل و زبان آوری  
 نکت سده که قزاق است  
 نوب (۱) ، یکی از بقولات است  
 که کوزه آن در زیر زمین بزرگ میشود  
 مانند یاز و آنرا نوب مینموند  
 نوبال (۱) ، صومعه ، نام عمارت  
 عالی که اردشیر بابکان در طرف  
 شرقی شهر بون بنا نهاد و هم  
 چنین است نوبالی  
 نوبت (۱) ، خاک خاک قبر  
 نوبل (۱) ، دوایت سل  
 نوبره (۱) ، نوعی است از انکور  
 نوبزاد (۱) ، ترب  
 نوبزاد (۱) ، هندیان ، چهار  
 باد بخت

نُورِزَه (ذ) نوز  
 نُورِزَه (ذ) نورس استخ  
 نُورِزَه (ذ) نورس کردن  
 نُورِزَه (ذ) قزاقوت  
 نُورِزَه (ذ) زمین سخت  
 نُورِزَه (ذ) جامه بارک سخت  
 نُورِزَه (ذ) قزاقوت  
 نُورِزَه (ذ) پرورش دادن  
 نُورِزَه (ذ) قوه دایم  
 نُورِزَه (ذ) ربع دایره یا صمد  
 داشتن . چهار قسمت نمودن  
 نُورِزَه (ذ) ترب که یکی از بقولات  
 نُورِزَه (ذ) گشت سیاه در آورد  
 نُورِزَه (ذ) جو بر تن  
 نُورِزَه (ذ) گشت سیاه در دم  
 چنین است نوزیه  
 نُورِزَه (ذ) سلاحی است قابل انفعال  
 در آنند ام گشتی استعمال میشود  
 نُورِزَه (ذ) زبرد زبرد پریشان  
 در آن گنده و غلب با مرت گفته شود  
 نُورِزَه (ذ) پشت سر هم واقف شدن  
 نُورِزَه (ذ) مرغلی است در

نور از آنست که آزاد و خر صوفی گویند  
 نُورِزَه (ذ) مردم سبک  
 نُورِزَه (ذ) جایست در کوه چهل مقام  
 شیراز که مردم در آنجا سنگی زیر خود نهادند  
 خود را از بالا بسیارین لغزاندند  
 نُورِزَه (ذ) قزاقوت و نوز  
 نُورِزَه (ذ) پشت سر هم قزاقوت  
 نُورِزَه (ذ) مرب نوزبان که  
 یعنی ترجمه است  
 نُورِزَه (ذ) لغتی را بگفت دیگری  
 در آوردن  
 نُورِزَه (ذ) امید دار بودن  
 نُورِزَه (ذ) یک طرف را چربانیدن  
 نُورِزَه (ذ) کرد اینند آواز در حلق  
 ایامی و ایامی را چون گفتن  
 در عرض  
 نُورِزَه (ذ) جسم کردن  
 نُورِزَه (ذ) بزرگ شمردن  
 در جا گفتن  
 نُورِزَه (ذ) در دست دادن  
 نُورِزَه (ذ) سبزه است که از آن ترغون  
 گویند . لقب حکیم ابو نصر فارابی .

می از القاب همی است که پادشاهان  
 ترک بسیاره اشخاص میدادند . خوبی  
 و دزد بسیار  
 توخص ( ۵۱ ) عايز نمودن . مسامحه  
 کردن

توختن ( ۵۲ ) طعنه و ظفر بستن  
 توخواند ( ۵۳ ) نوعی از طعام که برای  
 تیره کنند با نظیر تی که بعبور را با ادویه  
 حاره و سبزیها پخته پس از توام کلوله  
 ساخته و خفت کنند و هنگام حاجت  
 ترشی و شیرینی زنند و آتش سازند و  
 توخواند . آنگاه همان توخوانه است که  
 با انار سازند و در ساد . معمول است

توخون ( ۵۴ ) مردم خوبی و او با شس  
 دلی باک . بقم . سبزی خوردنی که  
 تخم سفید را تربیت نموده . گانند و زخون  
 عمل آید .

توخص ( ۵۵ ) رخصت و اجازت داد  
 توخیم ( ۵۶ ) دم بریدن . مسامحه  
 اصطلاح نحوها

توختن ( ۵۷ ) تر خوانه و همچنین است  
 شود ( ۵۸ ) نازک و نازک . قابل سگستن

نبردی

توژد ( ۵۹ ) دودل بودن . پشت

اسم آمدن

توژک ( ۶۰ ) گرم کنندم خوار

توژده ( ۶۱ ) قباله و چکت . نزد

اسیا کردن

توژید ( ۶۲ ) دودل کردن

توژد ( ۶۳ ) دست آورد و خوفناک

و آدم کش

توژده ( ۶۴ ) قباله و چکت

توژفان ( ۶۵ ) تر زمان در جهان

توژس ( ۶۶ ) سخت و محکم

توژس ( ۶۷ ) سپر

توژس ( ۶۸ ) زمین محکم و سخت

توژس ( ۶۹ ) بیم و خوف و ترس

اشنودان و توژس سئودان

و عاودند و بازند خواندن پارسیان

تا سه روز بر سر قبر مردگان برای رفع

ترس آنان و توژس کاو مردم خدا

شناس

توژاد ( ۷۰ ) رسیده و عابد نصاری

که ادرار اهب گویند

توشانیدن (ف)، بیم و خوف  
 کسی ایجا کردن  
 توشک (ف)، سنگ بزه در کل  
 که میان نهر آب و اطراف آن بسیار  
 محکم شود و با کلمک فولادین آزار میکنند  
 و گاه از آن سنگ آهک میسازند  
 توشواد (ف)، ترسند و بیم آن  
 توشه (ف)، قوس و قزح  
 توشه (ف)، قوه و آهسته و آزار  
 توشه میسر گویند  
 توشیدن (ف)، بیم داشتن  
 توشیم (ف)، نشان گذاشتن و خط  
 کشیدن  
 توش (ف)، یکی از مزه های اصلی معانی  
 شیرین و شور و تلخ و مایه خمیر که ترش است  
 و خمیر زنده تا در آید و توش با آتش  
 ترش و توش ناپالاکش و  
 توش گیاه ترشک و ترشی سوب  
 ترش است  
 توشامه (ف)، سماغ که از آن ترش  
 و چاشنی کنند و آزار توشاوه مینند  
 گویند

توشانیدن (ف)، جزیرا ترش کردن  
 توشیح (ف)، تراوش کردن  
 توشک (ف)، پرند است سبزه رنگ  
 و برکن گیاه است ترش مزه  
 توشه (ف)، نام یوه گیاه ترشک  
 توشیدن (ف)، ترش شدن  
 توشیده (ف)، چیزی که بر خلاف  
 طبیعت اصلی آن ترش شده باشد  
 توشیز (ف)، یکی از ولایات خراسان  
 که در پشت و کتاب است آنجا بکده مکررا  
 طاقات کردند  
 توشینه (ف)، گیاه ترشک  
 توشده (ف)، نظر داشتن  
 توشیح (ف)، جواهر در چیزی نشاندن  
 توشیح (ف)، برای بچه اسپردن  
 توشینه (ف)، خوشنود داشتن  
 توشه (ف)، منسب بزه کی بین دور و دهان  
 یا بین دوریا . در . حوض  
 توشیب (ف)، ترساندن  
 توشیح (ف)، است که  
 توشاوه (ف)، کسی که از روی سه کش  
 حکم کند



تَوَعَّدَهُ (ذ)، عضو کو قسمه شده .  
 عضو که از شدت درد حرکت تواند کرد  
 تَوَعَّشَ (ذ)، نوعی از  
 تَوَعَّدَقَ (ذ)، گرفته در بخشدن  
 عضوی ، تَوَعَّدَهُ اسم مفعول است  
 تَوَفَّ (ذ)، گشت بسیار ، و تَوَفَّانَا  
 اگش فرا قدرت است و تَوَفَّه تَوَفَّانَا  
 تَوَفَّاسَ (ذ)، نوعی از کلاه  
 تَوَفَّانَ (ذ)، ترجمان ، ترجمان  
 تَوَفَّقَ (ع)، مبنده شدن ، بلند کردن  
 تَوَفَّقِجَ (ذ)، بار یک و دشوار  
 تَوَفَّقَدَ (ذ)، محال نزدیک و کم و سهولت  
 چنین است تَوَفَّقَدَهُ  
 تَوَفَّقَهُ (ع)، در آسایش بودن  
 تَوَفَّقَدَهُ (ع)، بزرگ شمردن  
 تَوَفَّقِعَ (ع)، مبنده کردن  
 تَوَفَّقِنَهُ (ذ)، آتش فرا قدرت  
 تَوَفَّقَهُ (ع)، آسایش دادن  
 تَوَفَّقَ (ع)، انتظار داشتن  
 تَوَفَّقِصَ (ع)، سرعت مبنده شدن و  
 پامین آمدن  
 تَوَفَّقَهُ (ع)، استخوان بالای سینه من

کودی کردن و کردن  
 تَوَفَّقَهُ (ذ)، برنده ایست که آنرا  
 مبنده بعضی فشاری گویند و آنرا  
 تعلیم دهند تا نه میل بخواند  
 تَوَفَّقَهُ (ع)، کلاه ایست که در آن  
 باروت گشته و فیند آنرا آتش دهند  
 چون آتش در باروت در گیرد بر کلاه  
 و صدای مبنده کند و تَوَفَّقَهُ شدن  
 کجایه از عصبانی گشتن است  
 تَوَفَّقِ (ع)، مبنده کردن  
 تَوَفَّقِعَ (ع)، وصله کردن ، وصله  
 کردن  
 تَوَفَّقِصَ (ع)، واضح نوشتن  
 تَوَفَّقَ (ع)، داکه داشتن  
 تَوَفَّقَ (ذ)، کلاه خود ، کلاه کلاه  
 دخیمه و امثال آن ، قطعه و بخشهای کلاه  
 و جاره عقب زمین



کلاه خود

کلاه خود

دژک تبند دوال چرمی که برای  
 بستن چرخ از زمین اسب آویزند  
 ژوک (ژ) شکاف . خندق که در حصا  
 نام شیرینی که از ناسته و تخم ریجان  
 پزند . رودخانه است . دختر  
 و دیزه  
 ژوک (ج) طایفه است که در  
 توران سکن دارند و زبان ایشان  
 زبان مخصوص است و ژوکاژ  
 تخت نامگانی بر سیل تاراج و  
 ژوک جوش گوشت نیم سخته  
 دژکجان طایفه بزرگی هستند که  
 در صحرای گرگان تا بخارا و سمرقند  
 سکونت دارند و ژرادانان ترک  
 نیست و بواسطه معاشرت با ترکان  
 زبان آنانرا آموخته و مانند ترکان  
 میباشند و از اجنبت ایشانرا ژوک  
 مان یعنی مانند ترک گویند  
 ژوکاندن (ژ) شکاف داون  
 ژوکاتی (ژ) باها پوشی است  
 که زنان ترک پوشند  
 ژوکیش (ژ) سیردان

ژوکجان (ژ) طایفه هستند که در  
 صحرای بیوت و گرگان زندگی نمایند  
 و مشتقات ترک گذشت  
 ژوکجان (ژ) مرض مہضیه . شکافه  
 ژوکند (ژ) کرده و دفع . محال  
 و همچنین است ژوکنده  
 ژوک (ژ) آنچه از اموات باقی مانده  
 ژوکب (ژ) آئین چرمی در چرمی  
 . سوار شدن  
 ژوکند (ژ) شکاف شدن  
 ژوکون (ژ) دوال  
 ژولک (ژ) عابد و قبای استین کوتاه  
 ژولک (ژ) ترک  
 ژوم (ژ) یک نوع بازیست که با  
 ورق کنند  
 ژومناز (ژ) نقاله بزرگی بزرگتر  
 از کاسکه که با چهار اسب حرکت دهند  
 ژومشای (ژ) جانوریت شکاری  
 ژومند (ژ) یکی از سبدهای خراسان  
 شدیم  
 ژومز (ژ) چهار ماشین  
 ژومس (ژ) یکی است ترش نمرد

ماقتلای شای

نومشیز (ذ) نام واردی است  
نوموشیر (ا) میزان حساره

میزان حساره



نوممه (ذ) نام شالی است که در  
کرمان و کیشرا باند  
نومته (ذ) دوباره بند که زیر زمین  
دورند که از آذرم گویند  
نومیم (ا) اصلاح حسیری نمودن  
نورن (ذ) گل سترن یا سترین  
نورین (ا) نظار ماشین  
نورنا (ذ) شال که با طناب که از آما  
داوه و مقداری از آزارد و لایم بوده با سب  
تاب دهند و بعضی از بانه زنند  
نورنا بازی مخصوصی است که اطفال  
بازی نمایند  
نورناس (ذ) سدا یا انداختن تیراز  
مکان است

نورمانده (ذ) نان خورس  
نورنج (ذ) چین دشکن محکم  
نورتن میان دگر بند  
نورنج (ذ) یوه است شبیه  
نورنج ولی از آن کشید در شبیه  
نورنگ و نورنجی شکل ترنج است  
نورنگیست که در قالی گویند که  
اطراف قالی بکند و راست و  
وسط آن شکل مین و دی نموس  
نورنجین (م) مغرب ترنجین  
که شبیه است بر پاره خارها نشیند  
نورنجیدن (ذ) در هم کشیدن  
در چین من شدن . محکم بستن  
میان دنگت بر کشیدن گریزند  
کوفته شدن . درشت گردیدن  
نورنجیده رسم معمول است  
نورنج (ا) میل کردن . بنده  
دوراز شدن  
نورنگ (ذ) آواز زه پیکان گذر  
بیشتر دانند آن . جت و غیر  
نورقاب  
نورنگ (ذ) مرغ دشتی

نوزک (ذ) خوش زیبا . تری  
 نازد . زندان . تارک سر  
 نونگان (ذ) بازگت بوی  
 نونگانیدن (ذ) جت خیز  
 کردن . صد کردن پیکان و گرز  
 در جام و مانند آن  
 نونگین (ذ) در تخمین که سبزی است  
 که بر خار شتر نشیند شیرین است  
 نونم (ذ) آواز خواندن  
 نونپان (ذ) سبب پهنی که از  
 شاخهای چوب بید بافتند و آنرا  
 نونپان مینر گویند  
 نوزال (ذ) برگ گیاه  
 نروده (ذ) یور یا تره است  
 ترش که آنرا شتر مینر گویند  
 نوزمیدن (ذ) انداختن  
 را تخمین  
 نرودند (ذ) نوبر میوه و آنرا  
 نرودنده مینر گویند  
 نرودن (ذ) جفت تعال طاق  
 سگوف  
 نروده (ذ) توده

نودی (ذ) اندیشه در کار کردن  
 نرودج (ذ) رواج در دوق دادن  
 نرودج (ذ) هوا خوری کردن  
 نورشیدن . نوبشو کردن  
 نوره (ذ) سبزی خوردنی و نوره  
 نوزک یک نوع سبزی است که تندا  
 و نوره خراسانی ترش است  
 نوره دوع طعام حاضر که آنرا حاضری  
 گویند و نوره شپور سبزی است  
 تر خون دمنست و نوره خردوش تعال  
 و نوره گزیه بازگت بوی و نوره  
 هنره تره است که در از میوه و سگوف  
 سبز دارد  
 نرهات (ذ) امور باطله دلی اساس  
 نرهیب (ذ) راهب تر شدن  
 نرهنده (ذ) پیر آراسته و با  
 طرادت  
 نرهیب (ذ) ترسیدن  
 نری (ذ) رطوبت . دیوار و  
 نری که جلوی چری کشند  
 نرناف (ذ) مرنب ترماک  
 نرنالك (ذ) بچونیت که دفع زهر کند

یعنی تریاک پادشاه است و اطلاق  
 آن بر افیون که خود پادشاه است از  
 باب اطلاق یکی از در ضد بر ضد دیگر است  
 مجازاً در کم کم وضع تا نومی مفعول پیدا  
 کرده است و تریاک را در نوشته‌های  
 سیرتعال بسیار و تریاک کوفی نومی  
 از یکجا مخلصه است  
 شرفان (ذ) سیدی که از ساداتی  
 خوب بید باشند  
 شربت (ذ) نان غلظت کرده در آب گوشت  
 دیگر و شربت دانند آن  
 شویج (ذ) تریز  
 شویده (ذ) تریز  
 شوییدن (ذ) کشیدن و بیرون آوردن  
 شوییدن (ذ) رسیدن  
 شیرین (ذ) مشام حبه که در شکر است  
 از دو طرف حبه در شکر قشای او  
 بر خورد و گنایه از اینست که بحیثیت او  
 بدون حبت بر خورد کرد  
 شیرین (ذ) تریز  
 شریک (ذ) تراشای بخاری که از  
 جلوه داده دانند آن تراشیده شود

شرفیان (ذ) سیدی که از  
 خوب بید باشند  
 شرفینه (ذ) ترخوان  
 شرفیو (ذ) پارچه چاه خید  
 شرفیو (ذ) راه پشته پشته  
 شرفیو (ذ) شرفیو  
 شرفیو (ذ) کحل سیدی که از خم  
 یا جای چشم در آن باشد نام  
 شرفیو است خوش آواز در پوست  
 برکت نور بر آید  
 شرفیو (ذ) رساله که مختصین پس از  
 تمام تحصیل در علمی نویسنده  
 شرفیو (ذ) تنگ کوفتن و  
 در حاجت یکدیگر را نمودن  
 شرفیو (ذ) لقب ملاطین در  
 شرفیو (ذ) نام سپهسالار است  
 شرفیو (ذ) که گویا در آذینه دستگیر کرد  
 در بعضی خون برادر او را گشت  
 شرفیو (ذ) یکدیگر را مبارک نمودن  
 شرفیو (ذ) زیاد شدن  
 شرفیو (ذ) نعلک و نعلک  
 در آن چوبیت میان عالی و بلند

که با کوله گل دزد نفس کجاست و مانند

آزاد صید کند

تَزَوُّدَةُ (ذ) اجرت . اجرت

دست کردن آسپا

تَزَوُّدِنِی (ع) سوراخ کردن

بدن بواسطه آلتی مانند سوزن ددا

کردن ددا در بدن بواسطه آن آلت

بند کردن

تَزَوُّعُ (ع) جنبش کردن

تَزَوُّعُ (ذ) چوب تماغ

تَزَوُّكِيَّة (ع) مدح کردن . زیاد کردن

بگسیخته کردن

تَزَلُّبُ (ذ) دینه که اخفته درشته

تَزَلُّزُ (ع) مضطرب شدن .

جنبیدن

تَزَوُّال (ذ) برگ گیاه

تَزَوُّجُ (ع) جفت شدن .

زن کسی شدن

تَزَوُّجُ (ع) زن عقد کردن

تَزَوُّوْثُ (ع) دروغ آراستن

تَزَهَّدُ (ع) پارسائی کردن

تَزَوُّدَانُ (ذ) بیرون آوردن

دکشیدن

تَزَوُّبِدُ (ع) زیاد کردن

تَزَوُّبِفُ (ع) نارواج بودن پول

منه شدن

تَزَوُّبِلُ (ع) حبه کردن

تَزَوُّبِیْنُ (ع) آراستن

تَزَوُّوْاَعُ (ع) یاد دهنی

تَزَوُّوْاَعُ (ذ) برگ درخت نوبر آمده

تَزَوُّوْاَعُ (ع) بهرام کی از پهلوانان نورا

تَزَوُّوْاَعُ (ذ) بگرم گندم خوار

تَزَوُّوْاَعُ (ذ) اجرت . اجرت در

کردن آسپا

تَزَوُّوْاَلُ (ذ) برگ گیاه

تَزَوُّوْاَعُ (ذ) غنچوک . دندان کلید

تَزَوُّوْاَعُ (ع) خس های ستریز خورده

تَزَوُّوْاَعُ (ع) گندم

تَزَوُّوْاَعُ (ع)

تَزَوُّوْاَعُ (ذ) پشاینج

تَزَوُّوْاَعُ (ذ) باد صیب که از راه باد

تَزَوُّوْاَعُ (ع) سیوانی برآید

تَزَوُّوْاَعُ (ع) پرشش کردن بعضی

تَزَوُّوْاَعُ (ع) هر یک برد گیری